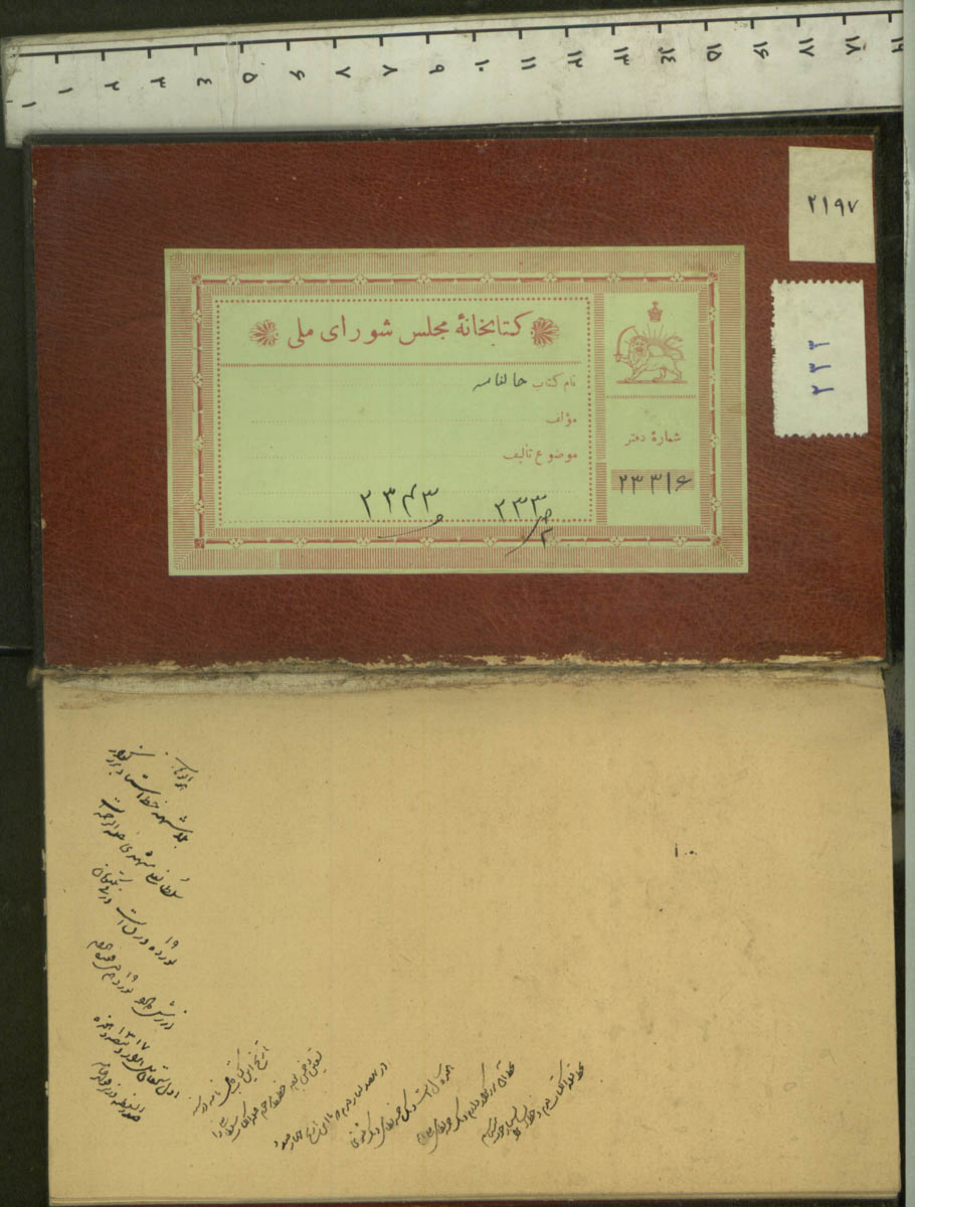
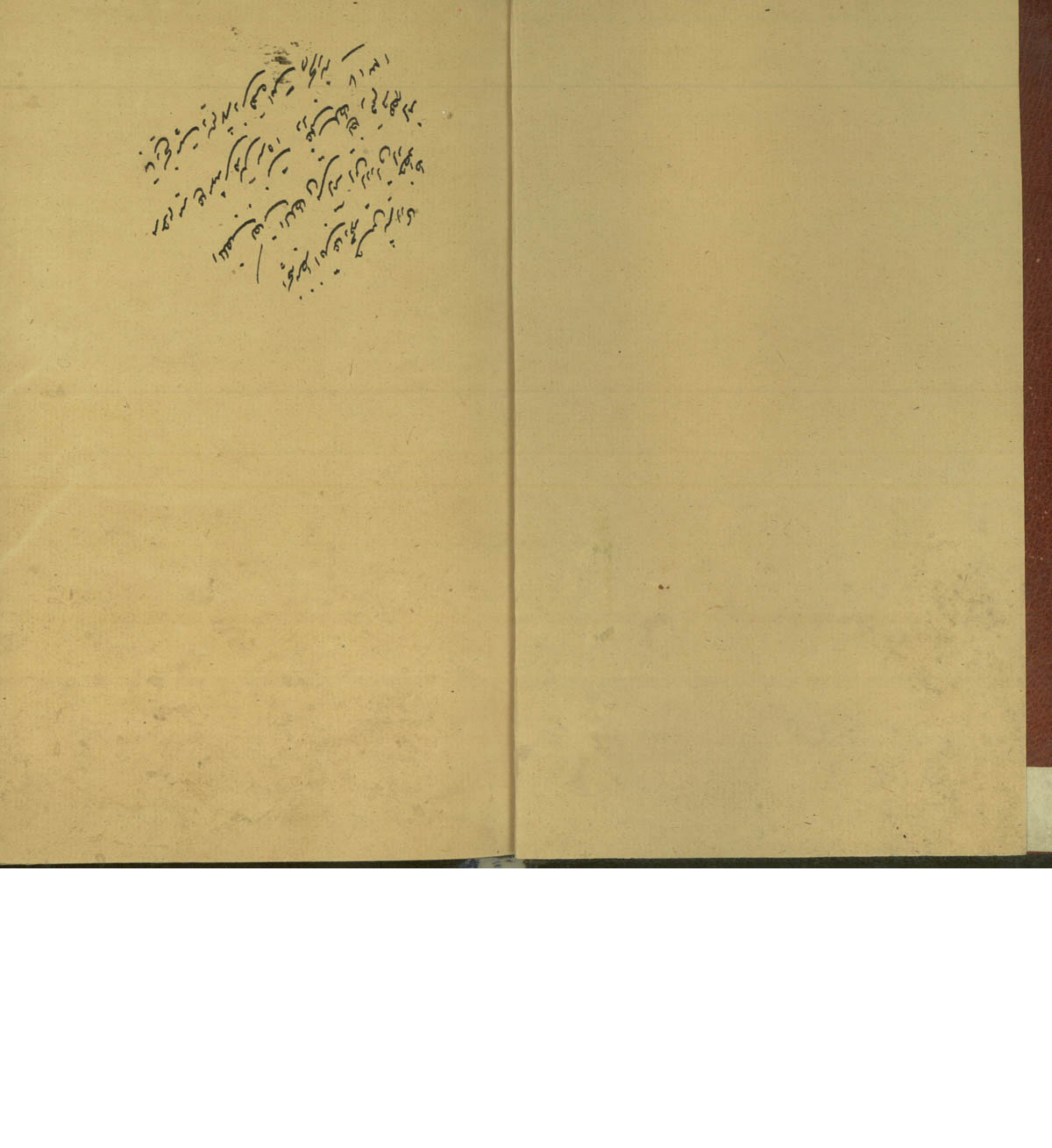



۲۱۹۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب حالنامه
مؤلف
موضوع تالیف
۲۳۴۳
۲۳۳
شمارهٔ دفتر
۲۳۳۱۶
۲۳۳



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب حالنامه
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۳۳۱۶
۲۳۴۳
۲۳۳
۲۱۹۷
۲۳۳



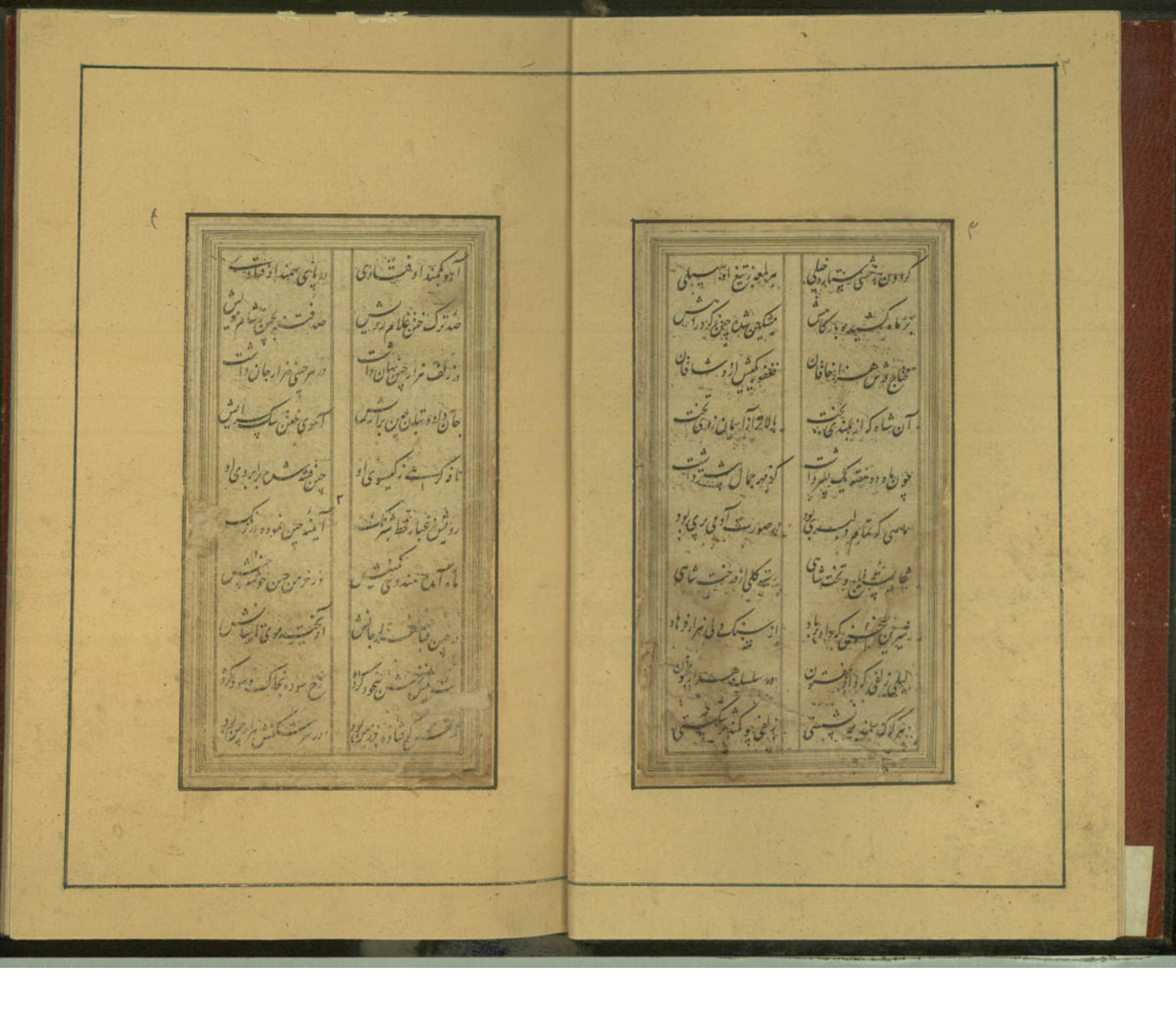


بسم الله الرحمن الرحيم

زان پیش که حسب حال گویم / از صانع ذوالجلال گویم
آن خالق ماه و خور که چون گوی / رو چرخ فتاده در تکاپوی
زو گوی سپهر سر بدر رست / چوگان هلال گوشه گیر ست
از حکمت اوست در زد و گیر / چوگان قضا و گوی تقدیر
از ماه برین بلند ایوان / که گوی نمود و گاه چوگان
هم ذره زماه تا بماهی / بر وحدت او دهد گواهی
صنعش که ز مهر عالم افروخت / بر جیب سپهر گوی زر دوخت
این گوی درست بین که مهر ست / بر چرخ ز گردش سپهر ست
از شرق بغرب داده راهش / کانجاست محل جایگاهش

این شاهسوار عرصه نظم / وین گنج نثار مجلس بزم
چو پسته بحجت جان داد / چو کلک بحجه او بلال داد

کیمیای هنر و سخن سنج / کز در سخن برون دهد گنج
فرمود که در اوان پیشین / از جمله خسروان پیشین
در عرصه عصر بود شاهی / دارای جهان جهان پناهی
چون تیغ جهان گرفته / آرام در آن زمین گرفته
تنها نه همان گل زمین داشت / صد شهر و کر دار چین داشت
هر جا که ستمگری بتابش / صد خوان خطا کشیده خوانش
همچنین بمحبت بود چوگان / گوی از همه برده بر دو میدان



گردون ز پی حشمتی چنان خیلی / هر لمعه ز تیغ او سهیلی

بر ماه کشیده بارگاهش / مشکین شده چرخ چون ز گرد راهش

محتاج نوازش هزار خاقان / فغفور کمینه از وشاقان

آن شاه که از بلندی بخت / بالاتر از آسمان زدی تخت

چون ماه دو هفته یک پسر داشت / کز مهر جمال بهشت داشت

ماهی که تمام و بی سپر بود / در صورت آدمی پری بود

شایسته تاج و تخت شاهی / زیبنده گلی از درخت شاهی

شیرین سخنی که داد بر باد / از بس نمکی هزار فرهاد

لیلی زلفی که کرد افسون / در سلسله هزار مجنون

هر گه که نشستی بر نشستی / زلفش چو کمند شاه بستی

آهو بکمند او فتاری / در پای سمند او فتاده

صد ترک ختن غلام رویش / صد فتنه به چین ز شام مویش

وز زلف هزار چین نهان داشت / در هر چینی هزار جان داشت

جان داده و تن بدان چین برآیش / آهوی ختن سگ سرایش

نافه گره‌ای ز گیسوی او / چین فتنه نشسته بر ابروی او

۲

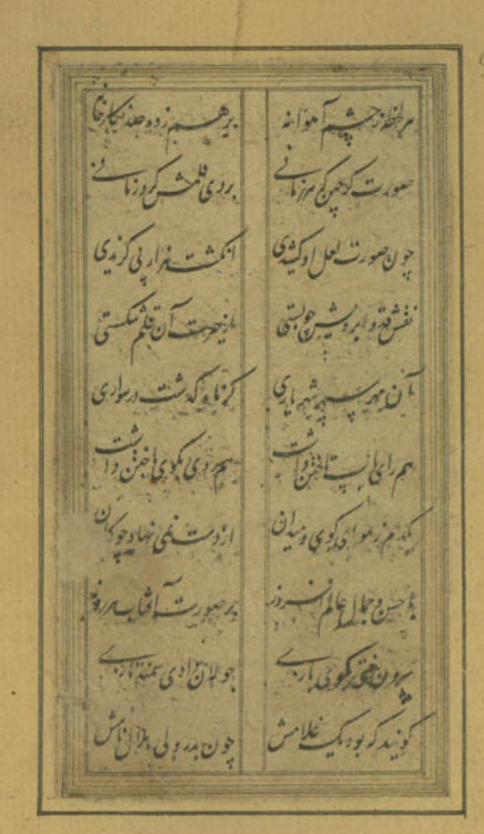
روشن ز غبار خط برنگش / آیینه چین نموده از زنگ

ماه آمده هندوی کمینش / وز خرمن حسن خوشه چینش

وز چین قبا غبار جانش / آویخته موی تا میانش

تا سینه‌اش هجوم کرده / رخ سوده بخاک و مو دگرد

در شکش که شاه فرزندش بود / در سر شکنش هزار چون بود

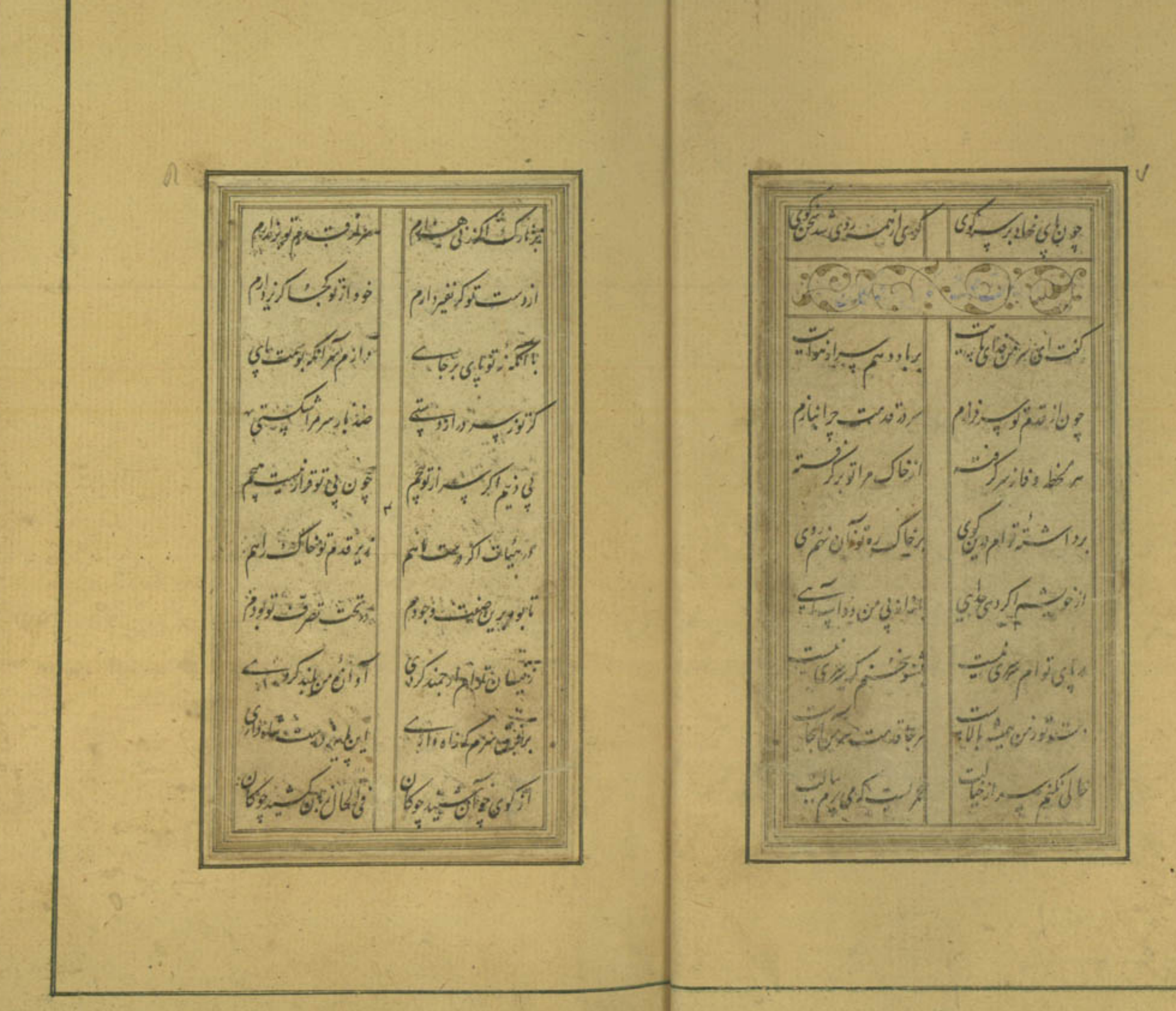


هر لحظه ز چشم آهوانه | بر هم زده صد نگارخانه
صورتگر چین که هر زمانی | بردی قلمش گرو ز مانی
چون صورت لعل او کشیدی | انگشت تحیر از پی گزیدی
نقش قد و ابروش چو بستی | از حیرت آن قلم شکستی
آن مهر سپهر شهریاری | گر تا به گذشت در سواری
هم رای به تاختن داشت | هم روی به گوی باختن داشت
گه دم ز هوای گوی و میدان | از دست نمی‌نهاد چوگان
با حسن و جمال عالم افروز | بر صورت آفتاب پیروز
بیرون ز حد گوی بازی | جولان دادی سمند تازی
گویند که بود یک غلامش | چون بدر ولی هلال نامش



همچون مه چارده تمامی | در صورت خسروی کمالی
سر گوشهٔ ابروش هلالی | بر ماه ز شب نهاده خالی
در حسن شکست ماه کردی | چوگان دل روی شاه کردی

روزی به نشاط و کامرانی | شهزاده چنانچه گرانی
بر خنگ سبک عنان بر آمد | ۳ چون مه که بر آسمان برآمد
با خیل و سپاه خوبران رفت | با گوی ز حد برون رفت
از بهر نشاط گوی بازی | آراست بساط گوی بازی
وانگه ز هلال خواست چوگان | بر گوی گرفت راست چوگان
چوگان چو به گوی سر در آورد | در معرکه گوی سر بر آورد



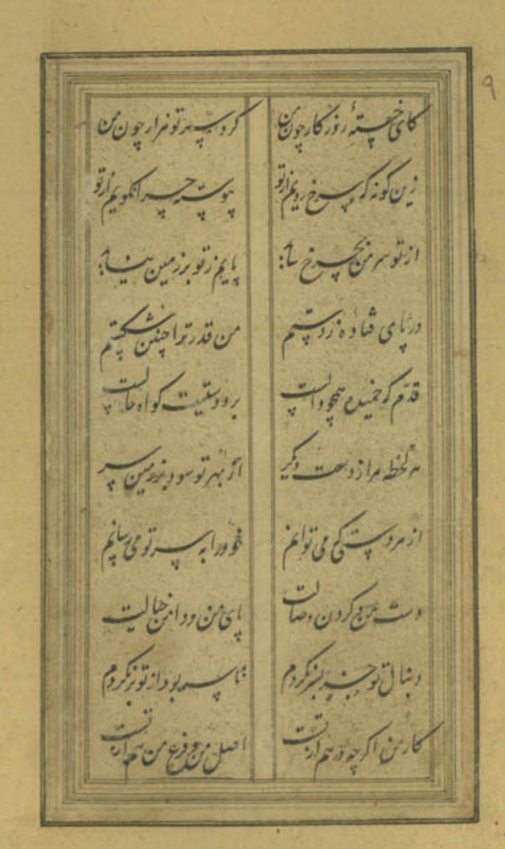
۷

چون پای نهاد بر سر کوی | گوی از همه روی شد سخن گوی

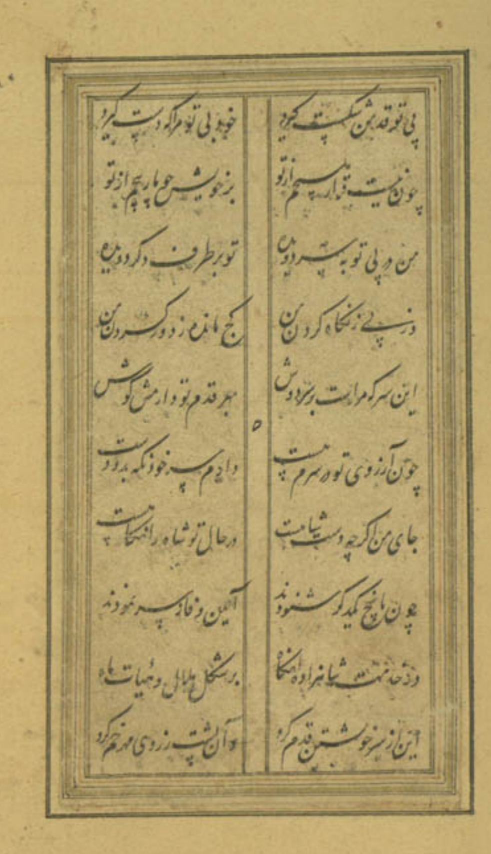
گفت ای سر من فدای پایت | بر باد دهم سر از هوایت
چون از قدم تو سر فرازم | سر در قدمت چرا نبازم
هر لحظه وفا ز سر گرفته | از خاک مرا تو بر گرفته
برداشتهٔ توام درین کوی | بر خاک ره تو زآن نهم روی
از خویشتنم اگر دهی جای | باشد ز پی من دوان بیایی
در پای توام سری نیست | بشنو سخنم گر بیسری نیست
دستت تو ز من همیشه بالاست | هر جا قدمست سر من آنجاست
خالی نکنم سر از خیالت | گر هست کرم برم به پایت

۸

بیمار کش ار کنی هلاکم | سر تا قدمم تو بر زادم
از دست تو گر نفیر دارم | خود از تو کجا گریز دارم
با آنکه ز تو به پای بر جای | نازم به سر آنکه بو همت پای
گر تو ز سپهر در ازو دستی | صد بار بر سر فرا شکستی
بی زینم اگر سپهر از تو چم | چون بی تو قرار نیست هیچم
در هیبت اگر ز بخت رانم | زیر قدم تو خاک راهم
تا بود برین حقیقت وجودم | در تحت تصرف تو بودم
در قیمت تو ام ار جمند گردی | آوازهٔ من بلند کردی
بر فرق سرم که زاده و ادبی | این پایه ز دولت شاه دادی
۴
از کوی چو آن شنید چوگان | فی الحال زبان کشید چوگان



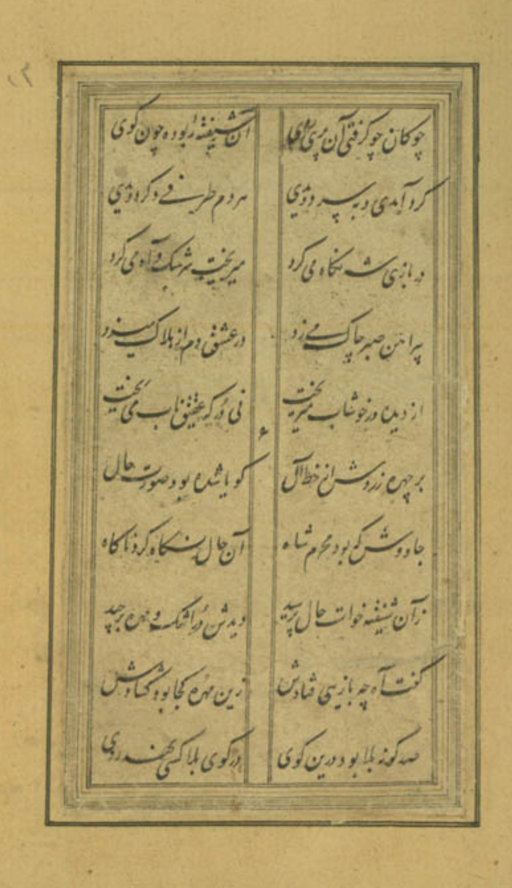
کای خسته روزگار چون من / گردی پسر تو نزار چون من
زین گونه که پاسخ دهیم از تو / خوش نیست چرا نگویم از تو
از تو سر من بچرخ ساید / پایم ز تو بر زمین نیاید
در پای فتاده زیر دستم / من قدر ترا چنین شکستم
قدم که خمیده همچو دالست / بر دوستیت گواه حالست
هر لحظه مرا ز دست دیگر / از بهر تو سوده بر زمین سر
از مرد پسی کی می توانم / خود را به پسر تو می رسانم
دست من و گردن وصالت / پای من و دامن خیالت
دنبال تو چند بر نگردم / تا سر بود از تو بر نگردم
کار من اگر چه درهم از تست / اصل من و فرع من هم از تست



بی تو قد من شکست گیرد / خوبی تو مرا که دست گیرد
چون نیست قرار پیشم از تو / بر خویش چو مار پیچم از تو
من در پی تو به سر دویده / تو بر طرف دگر دویده
در پی نگاه کردن من / کج ماندم ز دور گردن من
این سر که مراست بر سر دوش / هر قدم تو دارمش گوش
۵
چون آرزوی تو در سرم هست / دادم سر خود که بدو دست
جای من اگر چه دست شاهست / در حال تو شاه را نگاهست
چون آنچه کنید گوش شنوند / آیین وفا پسر نمودند
وز خدمت شاهزاده آنگاه / بر شکل هلال و هیات ماه
این از سر خویشتن قدم کرد / و آن پشت ز روی مهر خم کرد



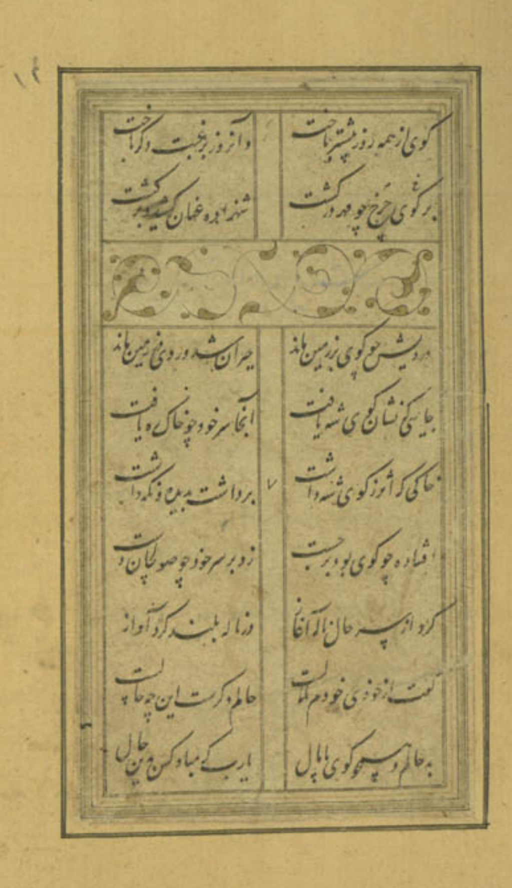
شهزاده در اوج سرفرازی / مشغول بشغل گوی بازی
ناگاه ز گوشه [illegible] / در کوی نیاز گوشه گیری
آوارهٔ مفلسی غریبی / ور راه مراد بی نصیبی
سودازده سیاه بختی / افتاده چو سایه در درختی
برهم زده خراب حالی / وز دست زمانه پایمالی
بر پای ز شاخ عشق بندی / در گردنش از هوس کمندی
شه را چو زلف و رنگ نظر دید / حیران شد و حال خود دگر دید
دیوانه بشاهزاده آمد / وز اسپ خود پیاده آمد
بر آمد و سوی شه نگه کرد / همه گوی شهنشه و بره کرد



چوگان چو گرفتی آن پری‌رو / آن شیفته زبوده چون گوی
گرد آمدی و بسر دویدی / هر دم طرفی دگر دویدی
در بازی شه نگاه می‌کرد / می‌ریخت سرشک و آه می‌کرد
پیراهن صبر چاک می‌زد / در عشق دم از هلاک می‌زد
از دیده درخوشاب می‌ریخت / نی گریه که عقیق ناب می‌ریخت
بر چهره زردش از خط آل / گویا شده بود صورت حال
جاووش که بود محرم شاه / آن حال بشاه کرد آگاه
ز آن شیفته خواست حال پرسید / دیدش در اشک و چهره پرچید
گفت آنچه بازی شادش / زین چهره کجا بود گشادش
صد گونه بلا بود درین کوی / در کوی بلا کسی نهد روی

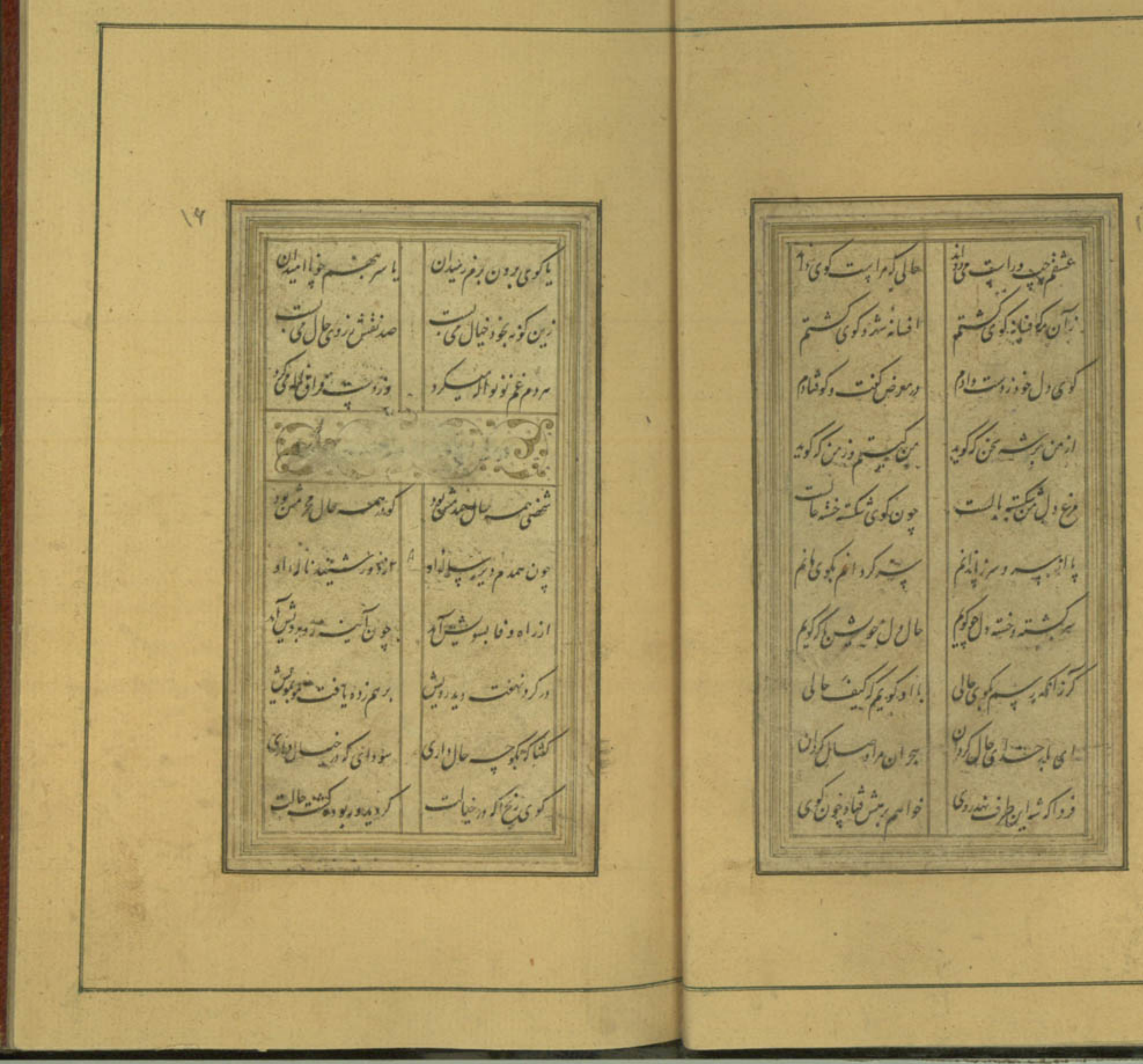


زین ورطه که عقل پی نبرد | جان مشکل ازین توان برون برد
این ماده بیزاگران نباشد | پروین شد ازین بجان نباشد
ترسم که بجان سپید زبانم | کاین قصه بگوش شه رسانم
کان لشکر را چگونه نشانه | گر باد بگوش او رساند
جادوش اگرچه سر نگه داشت | از حسن فراستی که شه داشت
حال آن پا افتاده | دریافته بود شاهزاده
بر گوی که صولجان سپید | کو حالت گوی را نداند
دل راکه [illegible] سپارد | گر مهر دلش نگه ندارد
برچید که زد خدنگ کاری | کش دل ازکشیده رستگاری
شهزاده به دلنوازی آن دوز | بهر دل آن غریب جانسوز



گوی از همه زور پیشتر تاخت | وآنگه زور برغبت دگر تاخت
بر گوی ز چرخ چو مهر در گشت | شهزاده به رغم آن کمین بر گشت

هر دو پیش چو گوی بر زمین ماند | حیران شد و روی بر زمین ماند
جایی که نشان گوی شه یافت | آنجا سر خود چو خاک ره یافت
خاکی که اثر ز گوی شه داشت | برداشت به دیده و نگه داشت
افتاده چو گوی بود بر جست | زد بر سر خود چو صولجان دست
گرد از پس حال آن آغاز | وز ناله بلند کرد آواز
گفت از خودی خود دم ملامت | حالم دگر است این چه حالت
به حالم و [illegible] گوی پامال | یارب که مباد کس بدین حال



عشقم چو چپ و راست می‌دوید | حالی که مرا پت گوی داد ۹

زان رو که فسانهٔ گوی گشتم | افسانهٔ شهر و کوی گشتم

گوی دل خود ز دست دادم | در معرض گفت و گو فتادم

از من بر شه سخن که گوید | من چاکر کیستم و ز من که گوید

مرغ دل من شکسته بالست | چون گوی شکسته خسته حالست

پا از سر و سر ز پا ندانم | سرگشته کردانم که گوی مانم

سرگشته و خسته دل چه گویم | حال دل خویش با که گویم

گر زانکه بپرسم گوی حالی | با او گوییم که کیف حالی

ای آنکه جدی حال گردان | هجران مرا وصال گردان

فردا که شه این طرف نهد روی | خواهم به رهش فتاد چون گوی

یا گوی برون برم ز میدان | یا سر بنهم چو ناامیدان

زین گونه بخود خیال می‌بست | صد نقش ز روی حال می‌بست

هر دم غم نو نو آغاز میکرد | و ز دست فراق ناله میکرد

شخصی همه سال خدمتش بود | کو در همه حال محرمش بود

چون همدم دیرسال او | ۸ از زمزمه شنید نالهٔ او

از راه وفا به پیشش آمد | چون آینه روبروش آمد

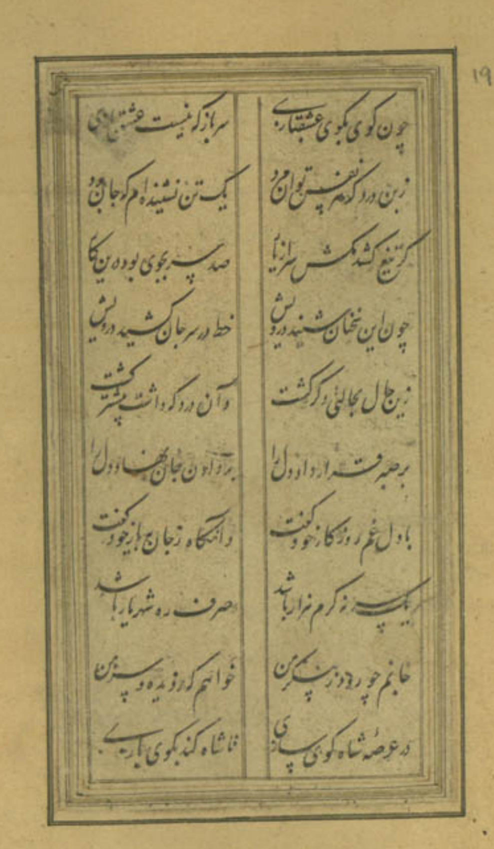
در گرد نهفته دید رویش | برهم زده یافت موبمویش

گفتا که بگو چه حال داری | سودائی که در خیال داری

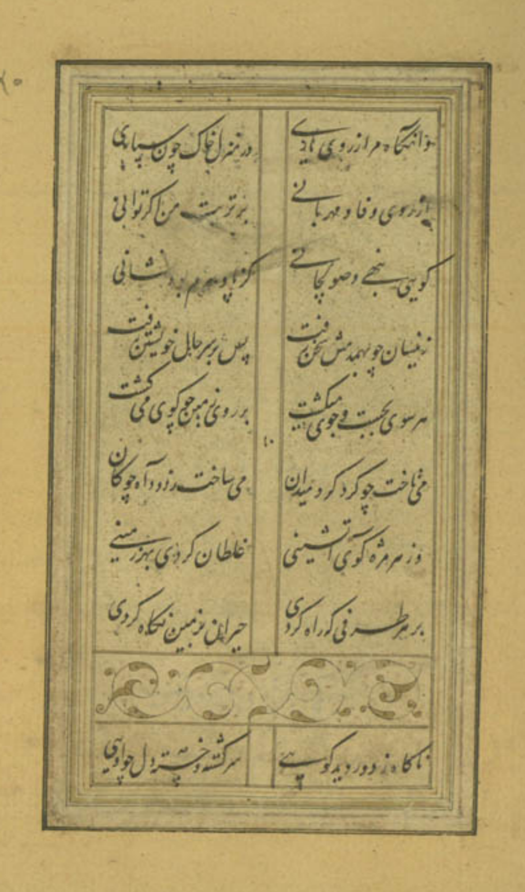
گوی زنخ که در خیالت | گردیده و بود گشته حالت

هرگز نشسته بدین روز — وز آتش کیستی بدین سوز
آخر تو سگ کدام کویی — آتش زدهٔ کدام کویی
تو مهر کدام ماه داری — تو رو بکدام راه داری
تو صید کدام شهسواری — آهوی کدام لاله‌زاری
در عهد کدام بی‌وفایی — در عشق کدام دلربایی
این ناله و آه و زاری چیست — بی‌خبری و بی‌قراری چیست
آن شیفته حال در جوابش — گریان بجهان اضطرابش
گفت از رخ زرد و اشک آلم — معلوم کن و مپرس حالم
حال دل ریش رو بر رویم — گوید در اشک من چه گویم
هم کار دلم بجان رسیده — هم کارد به استخوان رسیده

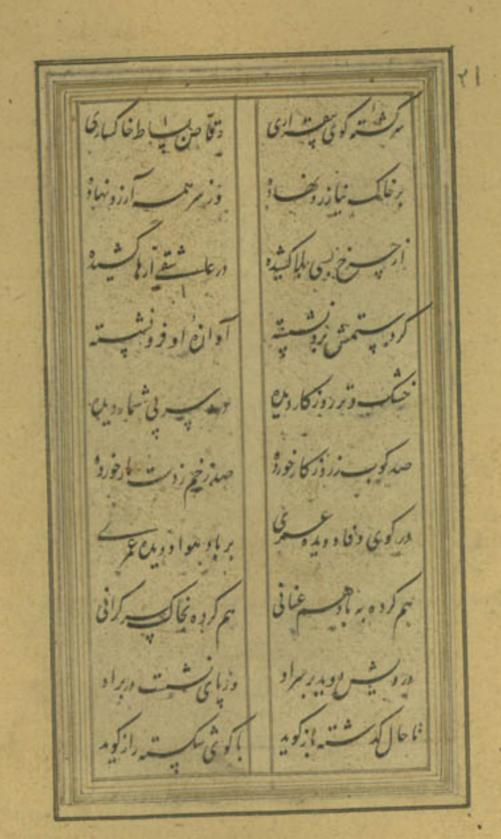
این دیدهٔ اشکبار بنگر — وین روی چو لاله‌زار بنگر
روز من و روزگار من بین — بستان من و بهار من بین
ره گم شده در دلم نفس را — این حال مباد هیچکس را
آن حال چو دید همدم او — زد آه و گریست در غم او
دانست که حالش از چه زار است — در قید کدام شهسوار است
۹
گرد از ره یارش ملامت — [illegible] ز کوی سلامت
اینجا قدم استوار باید — گر سر برود قرار باید
از رفتن سر بکوی عشق — آخر چه سر و چه کوی در عشق
بحری که درو دو کون غرق است — آنجا سر و کوی را چه فرق است
این کوی حقیقت است ازین کوی — نتوان سر خود گرفت چون گوی



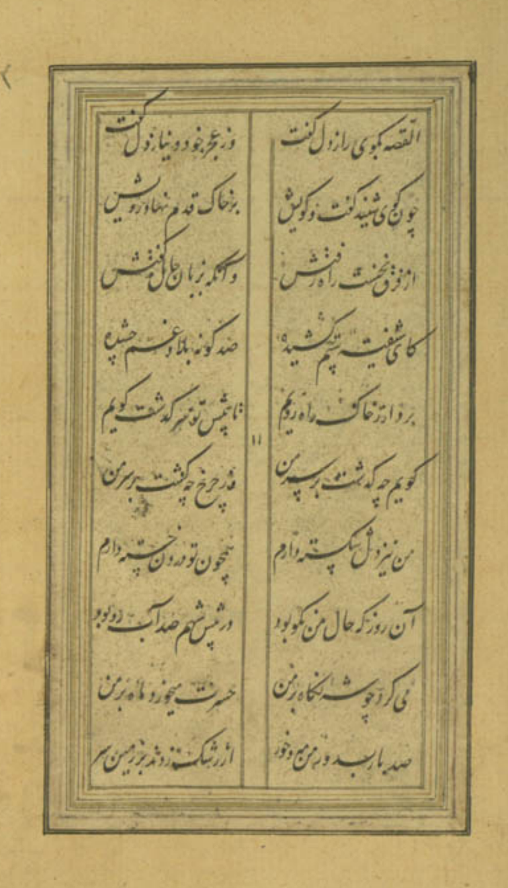
چون گوی بکوی عشقبازی / سرباز که نیست عشقبازی
زین درد که هست پیش تو ام مرد / یک تن نشنیده‌ام که جان برد
گر تیغ کشد کشش سزا باد / صد سر بجوی بود درین کار
چون این سخنان شنید درویش / خط در سر جان کشید درویش
زین حال بحالتی دگر گشت / وآن درد که داشت بیشتر گشت
بر صبر قرار داد دل را / بر داد ز جان جهان و دل را
با دل غم روزگار خود گفت / وانگاه ز جان جهانی خود گفت
یک چند ز کرم نزار باشد / صرف ره شهریار باشد
جانم چو رود ز پیکر من / خواهم که ز دیده و سر من
در عرصه شاه گوی بازی / تا شاه کند بگوی بازی



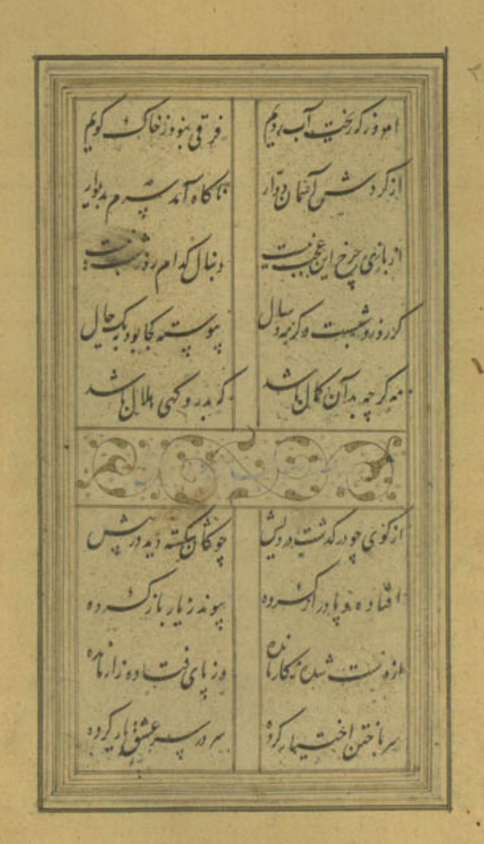
زانگاه مرا ز روی یادی / در منزل خاک چون سپاهی
از روی وفا و مهربانی / بر تربت من اگر توانی
گویی فکنی و صولجانی / گرد آری و هم بدو نشانی
زینسان چو بهمدمش سخن رفت / پس بر سر حال خویشتن رفت
هر سوی بجست و جوی میگشت / بر روی زمین چو گوی می‌گشت
می‌باخت چو گرد گرد میدان / می‌ساخت ز دود آه چوگان
وز سرمژه گوی آتشینی / غلطان کردی بهر زمینی
بر هر طرفی که راه کردی / حیران بزمین نگاه کردی
ناگاه ز دور دید گویی / سرگشته و خسته دل چو اویی



سرگشته کوی بی‌قراری — در تقاضی بساط خاکساری
بر خاک نیاز رو نهاده — وز سر همه آرزو نهاده
از چرخ بسی بلا کشیده — در عاشقی آهها کشیده
گردون به ستمش برنشسته — آواز او فرو نشسته
خشک و تر روزگار دیده — جور سپهر بی‌شمار دیده
صد کوب ز روزگار خورده — صد زخم ز دست یار خورده
در کوی وفا دویده عمری — بر باد هوا دویده عمری
هم کرده به باد هم عنانی — هم کرده به خاک همگرانی
درویش دوید بر بر او — وز پای نشست در بر او
تا حال گذشته باز گوید — با گوش شکسته راز گوید



القصه بگوی راز دل گفت — وز عجز خود و نیاز دل گفت
چون گوی شنید گفت و گویش — بر خاک قدم نهاد رویش
از ذوق نخست راه رفتش — و آنگه به زبان حال گفتش
کای شفته ستم کشیده — صد گونه بلا و غم چشیده
بردار ز خاک راه رویم — تا پیش تو سرگذشت گویم
گویم چه گذشت بر سر من — از چرخ چه گذشت بر سر من
من نیز دل شکسته دارم — همچون تو درون خسته دارم
آن روز که حال من نکو بود — در پیش شهم صد آبرو بود
می‌کرد چو شاه نگاه بر من — حسرت می‌خورد ماه بر من
صد بار بدور من مه و خور — از رشک زدند بر زمین سر



امروز که ریخت آب رویم — فرقی ننهد ز خاک کویم

از گردش آسمان دوّار — ناگاه آمد سرم به دیوار

از بازی چرخ این عجب نیست — دنبال کدام روز شب نیست

گر زود شکست و گر به ده سال — پیوسته کجا بود به یک حال

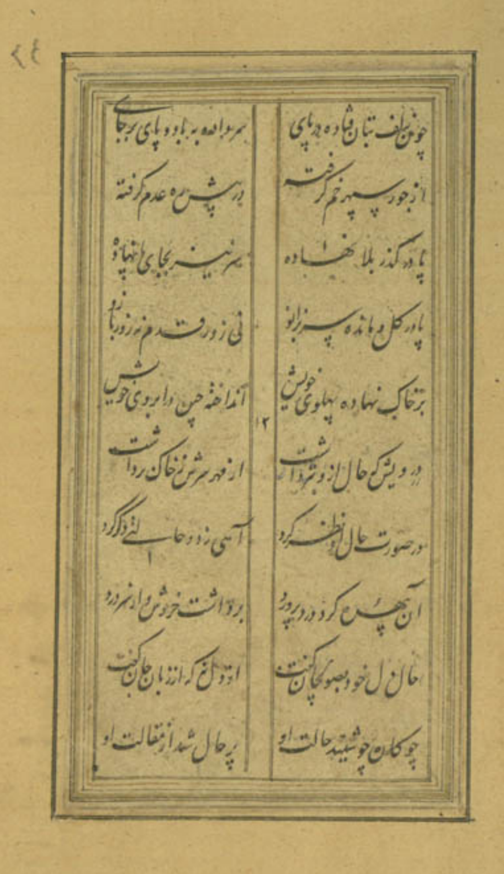
مه گر چه بدان کمال باشد — گه بدر و گهی هلال باشد

از کوی چو در گذشت درویش — چوگان شکسته دید در پیش

افتاده به پای در فسرده — پیوند ز یار باز کرده

از دست شده نگار مانده — وز پای فتاده زار مانده

سر باختن اختیار کرده — سر در سر عشق یار کرده



چون زلف بتان فتاده در پای — سر داده به باد و پای بر جای

از جور سپهر خم گرفته — در پیش ره عدم گرفته

پا در گذر بلا نهاده — سر نیز بجای پا نهاده

پا در گل و مانده سر به زانو — نی زور قدم نه زور بازو

بر خاک نهاده پهلوی خویش — انداخته چین در ابروی خویش

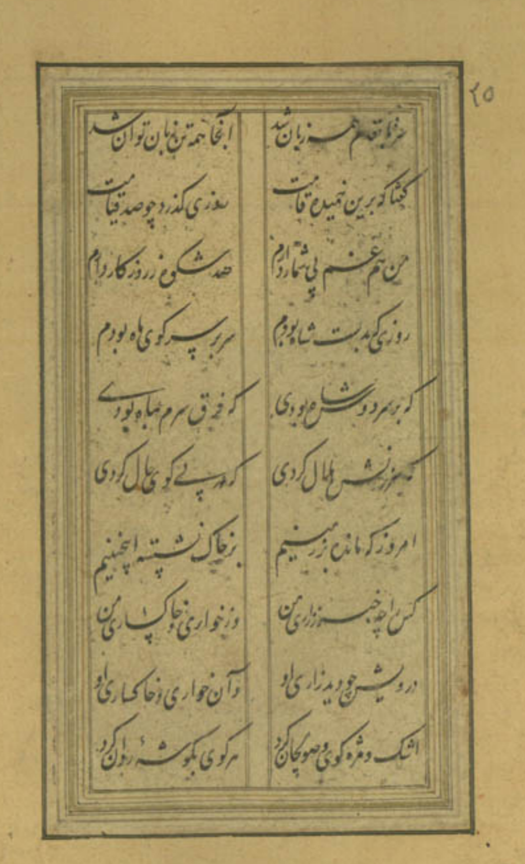
۱۲ درویش که حال از او تبه داشت — از مهر سرش ز خاک برداشت

در صورت حال او نظر کرد — آهی زد و حالتی دگر کرد

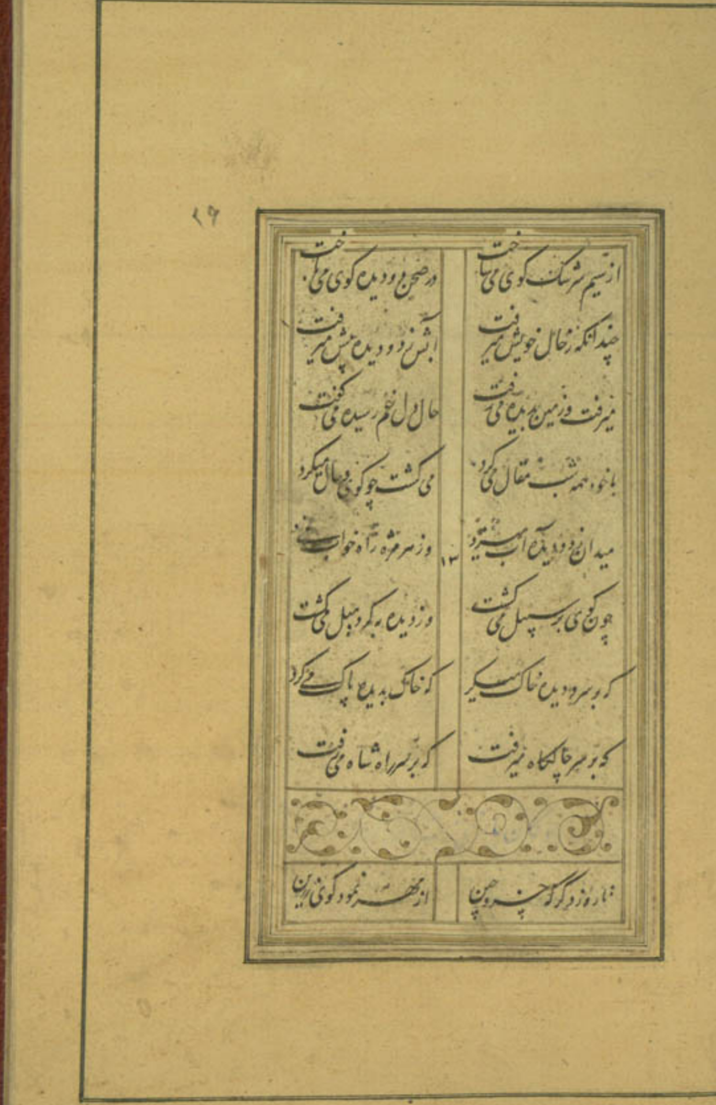
آن چه که کرد در پی درد — برداشت خروش و از سر درد

حال دل خود به صد بیان گفت — اوّل غم که از زبان جان گفت

چوگان چو شنید حالت او — پر حال شد از مقالت او

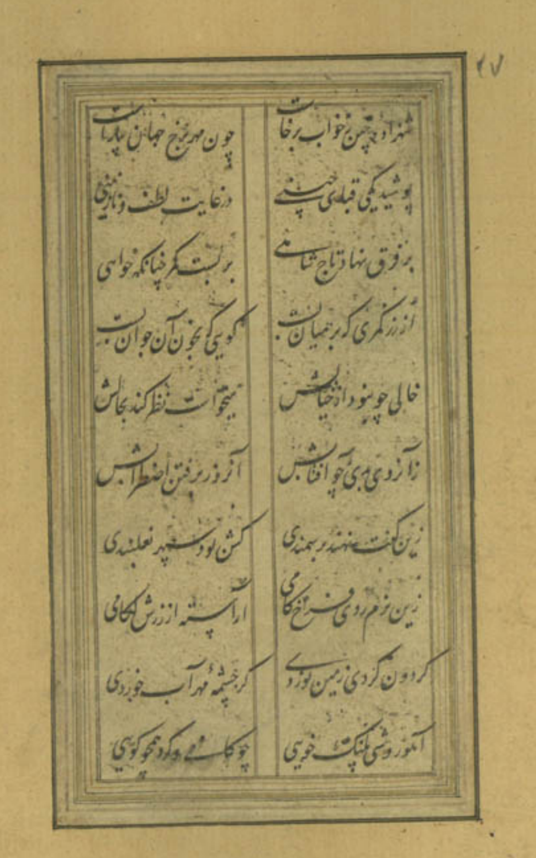


خرما بقلم همه زبان شد | آنجا همه تن زبان توان شد
گفتا که برین خمیده قامت | سوزی که کند چو صد قیامت
من هم غم بی شمار دارم | صد شکوه ز روزگار دارم
روزی که بخدمت شاه بودم | سر بر سر کوی ماه بودم
گر بر سر دوش شاه بودی | گر خرقه سرم کلاه بودی
کم سرزنشش هلال کردی | گر مهر پی گوی پال کردی
امروز که ماندم بزمینم | بر خاک نشسته اینچنینم
کس را چه خبر ز زاری من | وز خواری خاکساری من
درویش چو دید زاری او | وآن خواری خاکساری او
اشک و مژه گوی و صولجان کرد | هر گوی بگوشه روان کرد

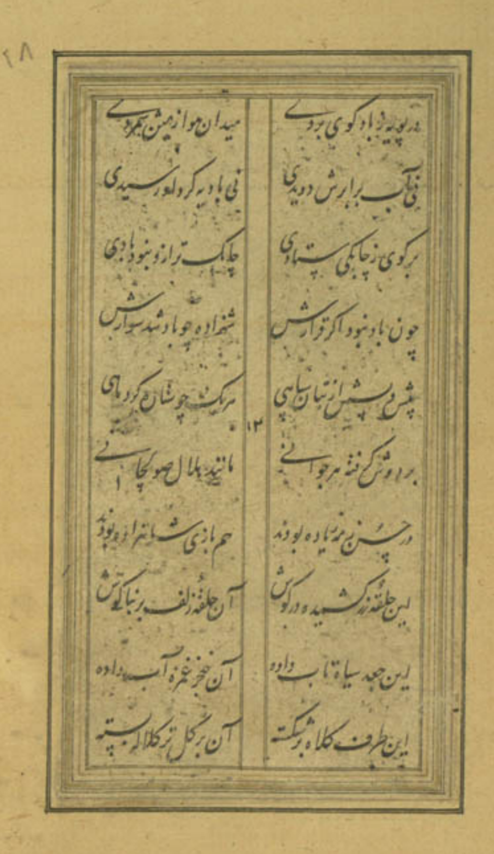


از سیم سرشک گوی می ساخت | در صحن وجودش گوی می باخت
چندانکه ز حال خویش میرفت | آتش ز وجودش پیش میرفت
میرفت و زمین بپای می رفت | حال دل خود بسینه می گفت
با خود همه شب مقال می کرد | میگشت چو گوی و حال میکرد
میدان ز وجود آب میکرد | ١٣ | وز سر مژه راه خواب میرفت
چون گوی بر سبیل می گشت | وز دیده بگرد جبل می گشت
گه بر سر دیده خاک می بیخت | گه خاک بدیده پاک می کرد
گه بر سر جایگاه میرفت | گه بر سر راه شاه می رفت

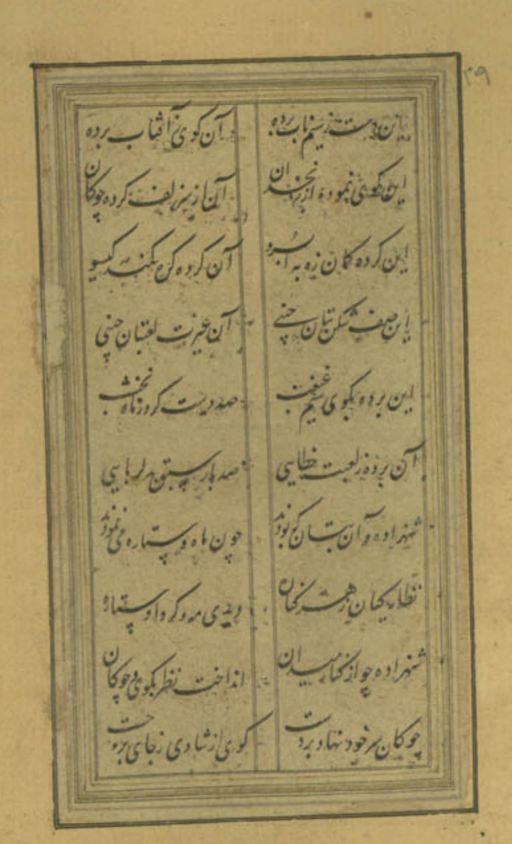
تا روز دگر که خسرو چین | از مهر نمود گوی زرین



شهزاده چو زین خواب برخاست | چون مهر ز برج جهان بیاراست
پوشید یکی قبای چینی | در غایت لطف و نازنینی
بر فرق نهاد تاج شاهی | بر لعبت کرد چنانکه خواهی
از زر کمری کمر به میان بست | گویی که بجون آن جوان بست
خالی چو نبود از خیالش | میخواست نظر کند بحالش
زآزردن پری چو آفتابش | آزرد ز رفتن اضطرابش
زین گفت که نهند بر سمندی | کش بود سپهر نعلبندی
زین نرم بروی فرخ کامی | آراسته از زرش لگامی
گردون گردی زمین نوردی | گر چشمه مهر آب خوردی
آهو روشی پلنگ خویی | چوگان زمی و گرد همچو گویی



در پویه ز باد گوی بردی | میدان هوا زمین سپردی
بی آب بر آرش دویدی | بی بادیه گرد او رسیدی
بر کوی ز چابکی ستادی | چالاک تر از و نبود بادی
چون باد نبود اگر قرارش | شهزاده چو باد شد سوارش
۱۲ پیش و پسش از تبار شاهی | هر یک چو نشان گرد راهی
بر دوش گرفته هر جوانی | مانند هلال صولجانی
در جشن ز بر زیاده بودند | هم بازی شاهزاده بودند
این حلقه زر کشیده در گوش | آن حلقه زلف بر بناگوش
این جعد سیاه تاب داده | آن خنجر غمزه آب داده
این طرف کلاه بر شکسته | آن بر گل تر کلاله بسته



این دست ز سیم ناب برده / آن گوی ز آفتاب برده

این گوی نموده از زنخدان / آن از سر زلف کرده چوگان

این کرده کمان زه به ابرو / آن کرده کمند بند گیسو

این صف شکن بتان چینی / آن غیرت لعبتان چینی

این برده بگوی سیم غبغب / صد دست گرو ز ماه نخشب

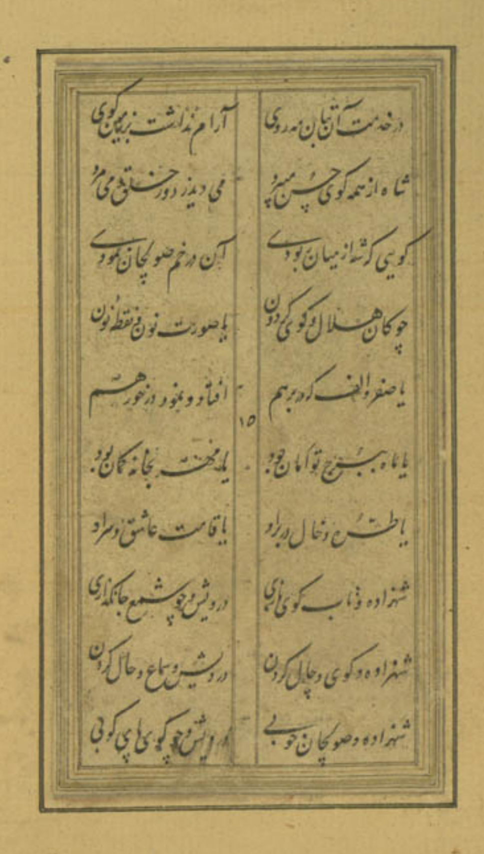
آن برده ز لعبت خطایی / صد بار بچستی دلربایی

شهزاده و آن بتان که بودند / چون ماه و ستاره می‌نمودند

نظارگیان ز هر کناره / دیدی مه و گرد او ستاره

شهزاده چو از کنار میدان / انداخت نظر بگوی و چوگان

چوگان بسر خود نهاد و برجست / گوی از شادی ز جای بر جست



در خدمت آن بتان مه روی / آرام نداشت بر زمین گوی

شاه از همه گوی حسن می‌برد / می دید ز دور خلق و می‌مرد

گویی که شه از میان ربودی / آن در خم صولجان نمودی

چوگان هلال و گوی گردون / یا صورت نون و نقطهٔ نون

یا صفر و الف که در بهم / افتاده و بوده در خور هم

یا ماه ببرج توامان بود / یا مهر بخانهٔ کمان بود

یا طره و خال در بر او / یا قامت عاشق و بر او

شهزاده ز تاب گوی بازی / درویش چو شمع جانگدازی

شهزاده و گوی و جولان کردن / درویش و سماع و حال کردن

شهزاده و صولجان خوبی / درویش چو گوی پای کوبی

شهزاده و قصد گوی بردن / درویش و خیال جان سپردن
شهزاده بگوی حسن مغرور / درویش بعشقبازی از دور
شه گوی زدی و حال گشتی / درویش بصد خیال گشتی
گاهی پسر و دیده گوی جایی / تا شاه بصولجان پی بودی

ناگه چو نگاه شاهزاده / افتاد بر آن ز پا فتاده
صد شوخی و دلبری نمودش / وز چستی و چابکی که بودش
گویی بکرشمه سویش انداخت / وانگاه بناز بر سرش تاخت
بر خاک نشسته بود درویش / وانداخته سر چو صولجان پیش
آتش زده بود مضطرب حال / افتاده چو لاله بر زمین لال

زان بی سر و پا چو گوی خود جست / برجست چو گوی از زمین پست
بر آتش دل چو آب در جوش / کآواز شهش رسید در گوش
اول بدو دیده و سر آمد / گرد سر گوی شه بر آمد
وانگاه بگریه آه برداشت / وآن گوی ز خاک راه برداشت
چون بود ز جام بیخودی مست / جان گوی صفت نهاد بر دست ۱۶
با گوی بدست شاه جان داد / جان خوشتر ازین کجا توان داد
جان باخت روان و از جهان رفت / آسانتر ازین کجا توان رفت
درویش که حالتی چنین داشت / گویی که بجان دوستی داشت
از سر که برین بساط سر باخت / چوگان غم عشق بیشتر باخت
آنکس که ز حال پسر چو با خبر بود / گویی که نخست باخت سر بود



زین حال خبر چو یافت مجنون / وین سلسله در نیافت مجنون
این درد که گشت چند فرهاد / وین خم که چاه چشید فرهاد
آن سیمبر که بی سر و پای / وآن خاک نشین باد پیمای
می گشت بهر طریق چون گوی / ناگاه نهاد سر در آن کوی
چون گوی نگار پی سپر گشت / تا حال جهان به تیشه سر گشت
جان داد و گرانی از جهان برد / دستی زد و گوی از جهان برد
دل داد بخت و جان بنال / آخر همه با همین بود حال
بام خاک کرمت درویش / رخت از سر جان ببست درویش

آن حال چو دید شاهزاده / فی الحال ز اسپ شد پیاده



چوگان شکست و گوی انداخت / میدان دل از نشاط پرداخت
سررشته عیش داد از دست / چوگان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست / چون ابر که در بهار بگریست
بر روی که سمن گلاب میریخت / تیمار ز آفتاب میریخت
از تاب دل اضطراب میکرد / بر گرمی آفتاب می کرد ۱۲
در عشق اگرت خبر ز خویشست / از جانب دوست عشق پیشست

شه را چو نظر بحال او بود / هم بر سر حال کار فرمود
کز راه وفا کنید خاکش / خالی ز برای چشم پاکش
تا من چو بدین صفت گرایم / گرد سر خاک او برآیم

در خاک چو پیکرش سپارید / بر خاک بجون دل نگارید

کاین بود که داد داد در عشق / پا بر سر و سر نهاد در عشق

این بود که جان فدای گل کرد / سر صرف رهِ هوای گل کرد

این بود که قدر عشق دانست / برخاست ز کوی تر نتوانست

این بود که جان سپرد در حال / شد زندهٔ عشق و مرد در حال

این بود که نقد جان در انداخت / دل کرد گرو بعشق و جان باخت

زین گونه کسی که عشق بازد / معشوق بعشق او بنازد

[illegible]

ای بسته میان بعشق بازی / در عشق نبود کمینه بازی

نقد دل و جان ز دست دادن / سر باختن و ز پا فتادن

عاشق نبود که جان نبازد / ور سر گوی روان نبازد

عاشق ز بلا گذر ندارد / اندیشهٔ جان و سر ندارد

عاشق که بترک سر نگوید / از عشق سخن بسر نگوید

زین حال که گفتمت نشانی / گر عاشق عارفی بدانی

۱۸ از آنکه بعشق اهتمامست / در عشق همین قدر تمامست

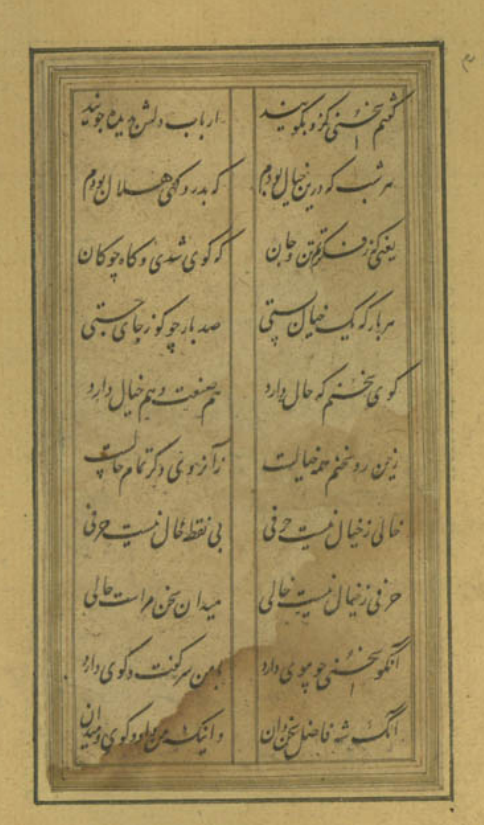
در خاتمهٔ کتاب گوید

چون قامت من ز دست دوران / خم یافت بسان نوک چوگان

پنجاه گذشت سال عمرم / یکسر بشکست بال عمرم

چوگانی فکر آزمودم / گوی سخن از میان ربودم

[illegible] در خیال سفتم / وین نامه ز روی حال گفتم



گفتم سخنی که زو بگویند / ارباب دلش به پیچ جویند

هر شب که درین خیال بودم / گه بدر و گهی هلال بودم

یعنی که ز فکر تن و جان / گه گوی شدی و گاه چوگان

هر بار که یک خیال بستی / صد بار چو گوی زجای جستی

گوی سخنم که خال دارد / هم صنعت و هم خیال دارد

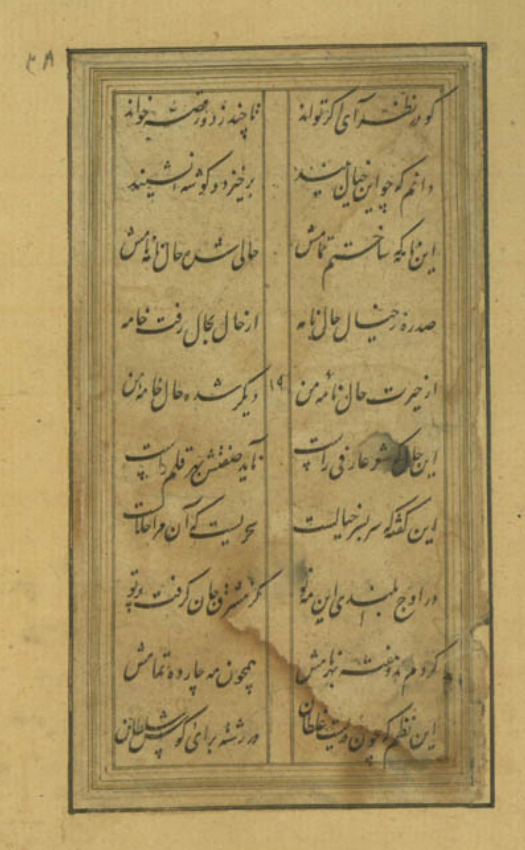
زین رو سخنم همه خیالست / زآن روی دگر تمام حالست

خالی ز خیال نیست حرفی / بی نقطهٔ خال نیست حرفی

حرفی ز خیال نیست خالی / میدان سخن مراست حالی

آنکو سخنی چو موی دارد / با من سر گفت و گوی دارد

آنگه شه فاضل سخندان / و آنکه من بوده گوی و میدان



کو در نظر آی گر تواند / تا چند ز دور قصه خواند

دانم که چو این خیال بیند / برخیزد و گوشه ای نشیند

اینها که ساختم تمامش / حالی شش حال نامش

صد ره ز خیال حال نامه / از حال بحال رفت خامه

از حیرت حال نامهٔ من / ۱۹ دیگر شده حال خامهٔ من

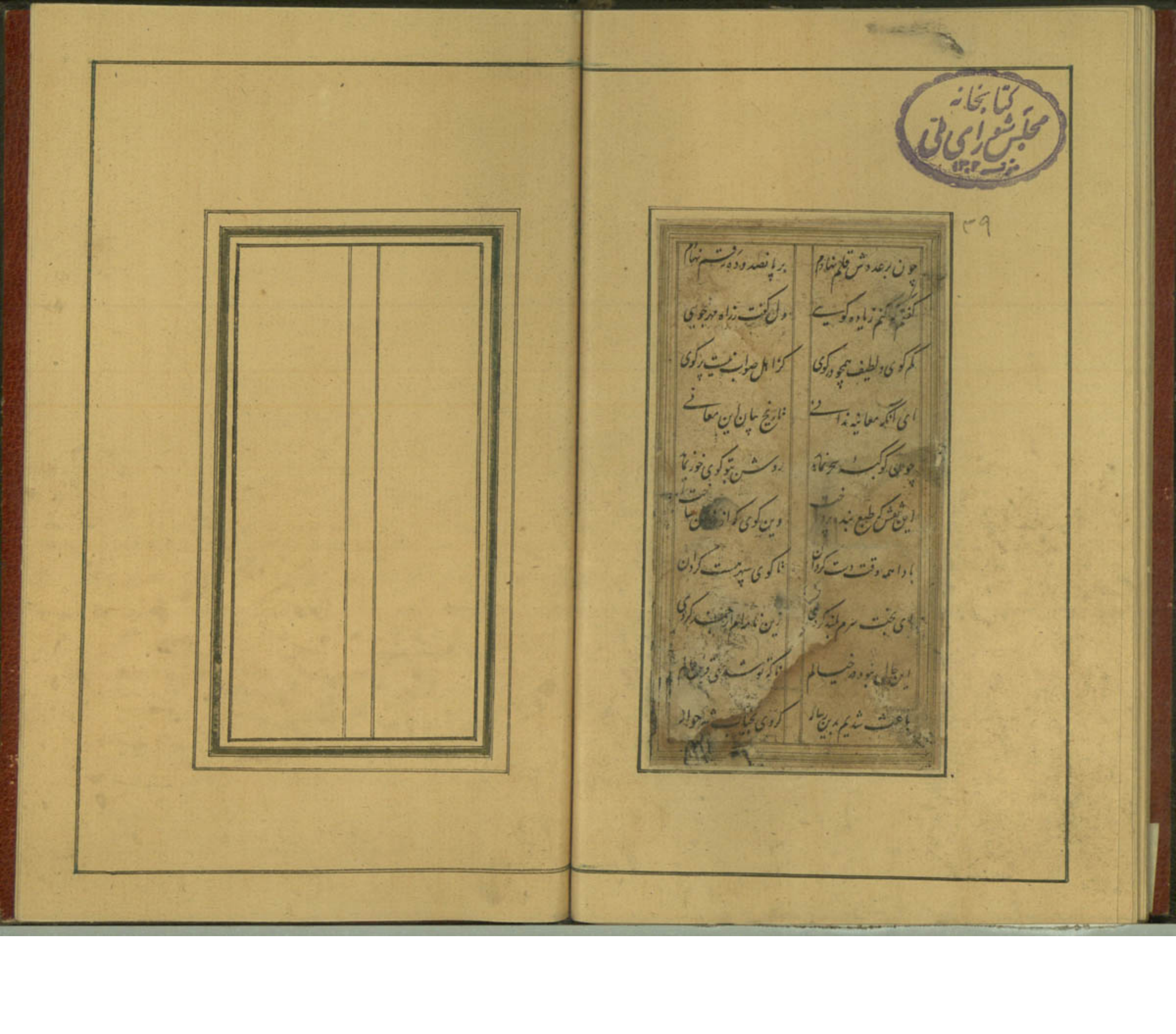
این حال که شعار فی راست / تا آید صفتش به قلم راست

این گشته که سر بسر خیالست / سحریست که آن مرا حلالست

در اوج بلندی این مه نو / گر مشتری جان گرفت پرتو

کردم به نوشته نیازمش / همچون مه چارده تمامش

این نظم که چون در پیش سلطان / در رشته برای گوش سلطان



۳۹

چون بر عددش قلم نهادم | بر پانصد و ده رقم نهادم
گفتم که کنم زیاده گویی | دل گفت ز راه مهرجویی
کم گوی و لطیف همچو در گوی | کز اهل صواب نیست پرگوی
ای آنکه معانیه ندانی | تاریخ بپایان این معانی
چون کوکب سحر نماید | روشن بتو گوی خورنماید
این نقش که طبع بند [illegible] | وین گوی که از [illegible] ساخت
با دامه وقت دست گردان | تا گوی سپهر هست گردان
ای بخت سرم بلند کردی | زین نامه بلم ارجمند کردی
این حال نبود در خیالم | تا گر تو شدی [illegible] حالم
باعث شدیم بدین رساله | گر گوی بجانب [illegible] حواله



